

سؤل های بهاری

تاریخ شفاهی
سؤل های بنیادی

سؤل های بهاری

تاریخ شفاهی سؤل های بنیادی

به روایت: پدر علم سؤل های بنیادی ایران؛ دکتر حسین بهار

گفت و گو و نگارش: بهنام باقری

فهرست

۹.....	کارنامه علمی دکتر «حسین بهاروند» در یک نگاه
۱۳.....	مقدمه نویسنده
۲۱.....	مقدمه راوی
۲۷.....	که عشق آسان نمود اول
۳۹.....	آلاسکا آلاسکا!
۷۱.....	عشق جنین شناسی
۱۰۵.....	راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
۱۲۷.....	شرف ماندن!
۱۵۳.....	سفر بنیادی
۱۷۷.....	شکیبایی
۱۸۹.....	بهار رویان
۲۱۵.....	سلول همه‌کاره
۲۳۹.....	حج رویانی
۲۴۹.....	آغاز درمان‌های بنیادی
۲۶۱.....	من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود
۲۷۱.....	آرزوهای محقق
۲۹۹.....	تابستان‌های سلولی
۳۱۱.....	روی سرخ رویان
۳۲۷.....	در طریق عشقبازان مشکل آسان کجا
۳۴۵.....	خداحافظی با آقا
۳۵۳.....	پروانه‌ای فرزانه
۳۸۷.....	سخن آخر
۳۹۱.....	ضمائم؛ مناجات‌نامه‌های پروانه
۴۰۱.....	مؤخره ناشر

مقدمه نویسنده

آسد مرتضی آوینی اگر شهید «روایت فتح» است من هم جانباز «روایت فتح» هستم! سندش هم موجود است؛ زخم‌هایی که جایش بعد از دو سال هنوز روی دست چپم مانده! ساعت چهارونیم عصر روز نوزدهم اردیبهشت‌ماه سال ۹۷ قرار جلسه چهاردهم مصاحبه با آقای دکتر بهاروند بود. محل مصاحبه‌ها همیشه دفتر آقای دکتر در پژوهشگاه رویان بود. پژوهشگاه در خیابان بنی‌هاشم بود و با مؤسسه خاکریز - محل کارم - که در خیابان شهید بهشتی بود فاصله زیادی نداشت؛ با قرقی - هوندا ۱۲۵ خسته‌ام را می‌گویم! - حدود یک ربع، بیست دقیقه راه بود ولی معمولاً من نیم‌ساعت قبل از جلسه راه می‌افتادم که اگر اتفاقی افتاد، دیرنرسم. آن روز هم حدود ساعت چهار سوار قرقی شدم و راه افتادم. بهار ۹۷ همان بهاری بود که باران‌های خیلی سروصدا کرد و معروف شد؛ چون هوا آفتابی آفتابی بود، یک‌هو می‌دید ابری می‌شد و باران می‌آمد؛ آن‌هم چه بارانی! کلاً آن سال بهار باران خیلی زیادی آمد در کشور. دقیقاً همان بهاری بود که بعضی از سایت‌های خبری می‌گفتند بچه‌های هوافضای سپاه ابرها را بارور کرده‌اند که این‌طور باران می‌آید. موقعی که من داشتم حرکت می‌کردم هوا خوب بود و در یک بعد از ظهر آفتابی اردیبهشت‌ماه که نسیم ملایمی هم شروع به وزیدن کرده بود، از مؤسسه آمدم بیرون. تازه راه افتاده بودم که باران، من‌هم شروع کرد به باریدن. هنوز زیاد از مؤسسه دور نشده بودم؛ خواستم برگردم قرقی را بگذارم مؤسسه و با

متروی شهید بهشتی بروم، اما ترسیدم دیر برسم به مصاحبه و بدقول شوم. سراؤلین چهارراه بعد از خاکریز، پشت چراغ قرمز که ایستاده بودم، خیلی فکر کردم که برگردم یا مترو بروم یا با موتور بروم، که آخر سر تصمیم گرفتم به مسیرم ادامه دهم و با همان قرقی باوفایم بروم. هرچه من بیشتر می رفتم باران هم بیشتر می شد؛ به حدی که پنج دقیقه بعد آن چنان شدتی گرفت که گویی کل لباس هایم را یکی اندخته داخل آب و درآورده. فقط خدا را شکر دوربین و تجهیزات مصاحبه کیف ضد آب داشتند و آن ها در امان بودند.

از فرق سر تا نوک انگشتان پاهایم خیس شده بود و به قول معروف موش آب کشیده شده بودم. همین طور داشت از سر و صورت و دستانم آب می چکید. لباس هایم هم اشباع شده بودند و دیگر قدرت جذب آب نداشتند؛ از آستین های کاپشن بهاره و پاچه های شلوارم همین طور آب سرازیر بود. سرما هم به این باران شدید اضافه شده بود و حسابی سردم شده بود اما چاره ای نبود، باید یواش یواش می رفتم تا به قرار مصاحبه برسم.

آرام آرام از اتوبان رسالت آن موقع و شهید سلیمانی فعلی آمدم و از خروجی اتوبان شهید صیاد خارج شدم تا از کنارگذر وارد خیابان بنی هاشم شوم. ورودی بنی هاشم از اتوبان شهید صیاد یک پل نسبتاً بلند بود. همین که از کنارگذر آمدم روی پل و از آن آمدم پایین، در آن سرازیری شدید پل، یک پیکان و انت با سرعت از کنارم رد شد و یک کارتن بزرگ در بسته، در فاصله یکی دو متری من، صاف افتاد جلوی موتور. فرصت تصمیم گیری نبود؛ سریع پایم را با تمام توان گذاشتم روی ترمز تا به کارتنی که به زعم خودم هم پر بود برخورد نکنم تا به زمین بخورم. متأسفانه در آن هوای بارانی و شرایط لغزنده زمین، هم با آن کارتن پراز خالی تصادف کردم و هم موتور لیز خورد و به شدت خوردم زمین. در آن لحظه تمام فکر و ذکرم این شده بود که خدا کند دوربین فیلم برداری و دستگاه ضبط صدا و بقیه تجهیزات مصاحبه چیزی شان نشده باشد؛ چون تجهیزاتی که تا همین دو ماه پیش دو سه میلیون پولش بود، در پی رشد یک شبه دلار، شده بود ده میلیون تومان! و این یعنی چیزی معادل تقریباً پنج شش ماه کل حقوق من! با کمک چند نفری که آن نزدیکی ها بودند از زیر موتور بلند شدم؛ موتور را بلند کردم رفتم دوربین و تجهیزات را که

چند متر آن طرف تر پرت شده بودند برداشتم بررسی کردم؛ دیدم خدا را شکر سالمند و هیچ آسیبی ندیده‌اند. همه را جمع کردم سوار شدم و بالباس‌های خیس و گل‌مالی شده و پاره راه افتادم به طرف رویان. توی مسیر پنج دقیقه‌ای مانده به رویان مدام از خدا گله می‌کردم که «آخه خدایا من چی کار کردم که این طوری شدم؟!» حواسم به‌کلی از رانندگی پرت شده بود و فکر مدام مشغول این مسئله بود که «چی کار کردم که خدا گوشمالی ام داد؟» مسیر کوتاه بود، فکرم به نتیجه‌ای نرسید و رسیدم به رویان.

به اتاق مصاحبه که رسیدم دیدم آقای دکتر بهاروند هنوز نیامده‌اند. خوشحال شدم که نیستند تا من را با آن سرووضع ببینند. سریع کاپشن بهاری ام را درآوردم و از یکی از صندلی‌های خالی اتاق آویزان کردم که آقای دکتر متوجه خیسی و کثیفی آن نشوند. چند دقیقه بعد ایشان آمدند و تا وارد اتاق شدند و باهم سلام و احوالپرسی کردیم، یکی از نیروهای خدماتی رویان را صدا زدند که «بیا لطفاً این آب‌ها رو جمع کن.» من پشت میز نشسته بودم و صندلی و کاپشن آویزان از آن را نمی‌دیدیم. بلند شدم آمدم این طرف میز بینم منظورشان چه آبی است؟! صحنه‌ای دیدم که خیلی خجالت‌زده شدم و برگشتم نشستم سر جایم؛ شاید نزدیک یک لیتر آب از کاپشن ریخته بود روی زمین؛ کاپشنی که سریع درآورده بودم تا آقای دکتر متوجه خیسی آن نشوند! نمی‌دانم آقای دکتر متوجه شدند که آب از کاپشن من ریخته یا از بطری یا چیز دیگری، اما چیزی به رویم نیاوردند؛ مصاحبه را شروع کردیم که در نهایت یکی از بهترین و پربارترین جلسات مصاحبه شد.

مصاحبه تمام شد و آمدم سوار قرقی شدم و راه افتادم به طرف خاکریز. باران در این دو ساعت مصاحبه بند نیامده بود که هیچ، بسیار بسیار شدیدتر هم شده بود؛ باران نبود، سیل بود که یک‌راست از آسمان سرازیر شده بود به زمین. هنوز آن فکر بعد از تصادف از ذهنم پاک نشده بود؛ یعنی دست بردار نبود. همین‌طور که داشتم رانندگی می‌کردم، بی‌اختیار این فکر ذهنم را به‌شدت درگیر کرده بود. هیچ توجهی به رانندگی و اتفاقات دور و اطرافم نداشتم. چون هرچه فکر کردم به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم که کاری کرده باشم که توانش آن تصادف باشد، با عرض معذرت فراوان از محضر قدسی خداوند

مَثان، دائم از او گلگی می‌کردم که «خدایا من که امروز مرتکب گناهی نشدم که بخوام تاوانشو بدم؛ چرا این کارو با من کردی؟!» آن لحظات ذهنم فقط متوجه مسئله کفاره گناهان بود و کلاً از مسئله امتحان و ابتلاء غافل شده بودم. در همین فکرها و گله‌ها از خداوند بودم که کمی بعد از آن پل بنی‌هاشم، سربیک چهارراه پیکان‌وانتی که جلوی من حرکت می‌کرد، پشت چراغ قرمز یک‌دفعه زد روی ترمز. من هم برای اینکه با او تصادف نکنم، بدون توجه به لغزندگی زمین، بلافاصله پا گذاشتم روی ترمز. چراغ سبز شد و همه ماشین‌ها از جمله آن پیکان‌وانت رفتند اما من نمی‌توانستم حرکت کنم! موتورم خورده بود زمین. زین موتور جدا شده بود افتاده بود یک طرف، تجهیزات یک طرف و خودم هم یک طرف. این بار خیلی خیلی شدیدتر از زمین خوردگی موقع رفت، خورده بودم زمین. دست و پایم همین‌طور داشت خون‌ریزی می‌کرد. باران و سرما هم که به شدت مشغول کارشان بودند! خلاصه، اطرافیان موتور را جمع‌وجور کردند؛ تجهیزات را برداشتم و به هر ضرب و زوری بود سوار موتور داغان شده‌ام، شدم و حرکت کردم؛ من بودم و خون و باران و یک شب سرد و یک قرقی خسته و قراضه در اتوبان رسالت!

هرچه آقای دکتر در مصاحبه‌ها کتوم بودند و نمی‌خواستند از افتخارات علمی‌شان حرف بزنند، من خیلی دوست داشتم همان اول کتاب بگویم که من هم یک جانبازم؛ جانباز «روایت فتح» علمی! حالا که حرفم را زدم و خیالم راحت شد، بگذارید داستان کتاب را بگویم؛ داستان مفصل است اما خلاصه‌اش را می‌گویم؛ همه چیز از بازدید رهبر معظم انقلاب از شرکت مپنا در اردیبهشت سال ۹۳ شروع شد. عصر آن روز که اخبار بازدید را در خاکریز شنیدم و شور و شوق رهبری را از پیشرفت‌های صنعتی دیدم، با دوستان خاکریزی صحبت کردیم که ببایم تاریخ شفاهی پیشرفت راه بیندازیم. کاری که می‌خواستیم بکنیم در واقع همان کار شهید آوینی بود در روایت فتح، منتها این بار در بُعد علم و دانش؛ و البته در قالب کتاب مستند نه مستند تصویری. اگر آن روزهای جنگ و بعد از جنگ، آسد مرتضی «فتح»‌های نظامی انقلاب را در جنگ سخت «روایت» می‌کرد، امروز ما می‌خواستیم «فتح»‌های علمی انقلاب را در جنگ نرم «روایت» کنیم.